



### بوی بهار می آید

پروین باقری «پ.باران»  
دلم را گردگیری می‌کنم، غم‌ها و غم‌ها را دور  
می‌ریزم، تله‌هایم را آب و باره می‌کنم. امید را  
در باغچه می‌کارم و گلهای دلتنگی‌ام را آب می‌-  
دهم. بغض‌های کهنه‌ام را می‌شکنم. همه  
فاطرات را روی میز می‌پینم، قاب عکس  
فالیات را در تاقچه می‌گذارم، تو را مثل  
همیشه با انبوهی از سکوت آرزو می‌کنم.



اکرم صداقت جو  
سلولهای بدنم درد می‌کنند، (بهر می‌کشند،  
نفس‌هایم فروپفت می‌کنند، داروهایم تمام  
شده‌اند، دکترها هوابم کرده‌اند، ساکت شویدی  
نفس‌هایم مرازم، مرگ... باید استراحت کنم،  
می‌فواهم بفواهم

### سرگشته

جلال خاوند

این دلفریب زندگی زیبا نبود  
هر چند می‌پردم ولی با ما نبود  
شوخی گرفتیم موج او بازی شدم  
این تخته پاره، قد این دریا نبود  
جدی شدم خاکسترم بر باد داد  
شوخی و یا جدی مرا یارا نبود  
مهتاب را باور کنم یا تیرگی  
در بزم من اهل دلی پیدا نبود  
گفتم روم تا یک نفر نوشم دهد  
میخانه بود اما کسی آنجا نبود  
خورشید بختیم می‌دمید از جلوه‌گاه  
سرماي من را طاقت گرما نبود  
دیدم نسیمی می‌رسد خوش عطر و بو  
گرمای من را محنت سرما نبود  
هستی برایم غربت است اینجا کجاست  
آنجا که من می‌خواستم اینجا نبود  
یاری بدیدم لامکان در سینه‌ها  
ترسم بمیرم پشت در پیدا نبود!  
آهسته گفتم بر خودم، کوری مگر؟  
عاشق کجا دل بسته‌ای لیلیا نبود  
دلدار من دنیا نبود ای وای من  
ای وای از آن دزی که در دریا نبود  
هر گل که بر او باختم بی رنگ شد  
عشقی که من می‌خواستم اینجا نبود

### لحظات سخت نگرستن به کازرون خشکیده

و دریاچه پریشانی که سالهاست  
در عطش قطره‌های آب است

فریما رضاییان پور - اول دبیرستان  
احساس غرور می‌کنم هنگامی که سخن از تو می‌شود  
و من مفتخرانه نام تو را به نام دیارم می‌آورم.  
کازرونی که علم و ادبی داراست چون مردانی  
تاریخ کهنی دارد چون شاپور بزرگ ساسانی  
زیبایی چون دشت گل‌های نرگس  
دریاچه‌ای چون پریشان  
کازرون، من عاشقانه برایت می‌نویسم  
تا ابد کازرونی می‌مانم  
تنها در شناسنامه‌ام حک نکرده‌ام  
بلکه بر سر لوحه قلبم، کازرون را می‌نویسم  
و از تو می‌نویسم  
از کازرونی که سرای من است  
کازرون را پاس می‌دارم  
و تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم من از دیار سبزی  
کازرون هستم  
و حال این گونه می‌گویم  
من فریما رضاییان پور، از شهرستان زیبایم... کازرون

نام یزدان را درودی پاک باد  
آنکه نی زاید و نی از کس بزد  
از ازل بوده ابد هم نیز هست  
او سراسر رحمت و دور از عناد  
اشرف مخلوق را ترسیم کرد  
خوش تراشید و بشر نامش نهاد  
داد تصویر بشر با آب و گل  
با دمی جان بر گل و تصویر داد  
قادر مطلق خداوند جمیل  
مالک ملک وجود و عدل و داد  
آفرینش را چو ایما آورد  
تحت فرمانش مه و خورشید و باد  
خالق حق را ستایش می‌کنم  
کوست ناجی در صف حشر و معاد  
چون جهاد عقل با ابلیس شد  
راه بنما بندگانت زین جهاد



### رویای شیرین

فاطمه قیومی - ۱۵ ساله

چه زیبا می‌شود آن دم که بارانی شود قلبم  
به ساز زندگانی باز روحانی شود قلبم  
به دست آسمان لیلی نوشت آیین مجنون را  
اگر حاشا شود این قصه، عریانی شود قلبم  
چو گل در بوستان می‌روید و آبی نمی‌خواهد  
که بی این عشق، هر لحظه بیابانی شود قلبم  
طیب خوش خیال جان شیرین آید و هر دم  
به یاد بیستون عاشقی فانی شود قلبم  
از داغ نینوا باشد اگر اشکی فروپاشم  
که با الگوی عشقش مات حیراتی شود قلبم  
نگار مجلس شیرین شدن آسانی کار است  
اگر با نوحه‌ی فرهاد، بارانی شود قلبم  
اگر دریای جانم می‌شود هر لحظه طوفانی  
بدان با یاد دنیا باز طوفانی شود قلبم  
به نام و یاد او خواندن برای یار آسان است  
اگر با ارغوان عشق، ایمانی شود قلبم



### آسانسور

آرام هادی‌نژاد



به راحتی به ریه‌هایم نمی‌رسید، حس می‌کرد تخته سنگی روی سینه‌اش گذاشته‌اند. کف آسانسور نشست، کیف دستی‌اش را محکم به سینه چسباند و های های گریه کرد. یکی یکی آرزوهایش در این اتاقک نقره‌ای نابود می‌شد. پائین می‌شد، عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست بود و از نوک بینی‌اش چکه می‌کرد. زانوهایش می‌لرزید، نمی‌توانست درست بایستد، فشارش افتاده بود و چشمانش به سیاهی می‌رفت، دیگر قدرت گرفتن کیف را نداشت، کیف از دستش افتاد...  
صدای زنگ او را از خواب بیدار کرد، عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست بود. با پشت دست عرق را پاک کرد دور و برش را نگاه کرد، اتاق خودش بود، روی تخت فبری زهوار دررفته‌اش. سریع بلند شد، آب سردی خورد و کمی از آن را روی صورت باریکش پاشید. لباسش را پوشید و کیف دستی‌اش را برداشت.  
به سمت آسانسور ته راهرو رفت. چند ثانیه جلوی در ایستاد و این پا و آن پا کرد. در را باز کرد و یک پایش را درون آسانسور گذاشت. مثل اینکه چیزی بادش بیاید، فوراً پایش را بیرون آورد و سریع از آنجا دور شد در حالی که لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت، ترجیح داد از پله‌ها پایین برود...

خودش را روی تخت انداخت... صدای زنگ ساعت، کلافه‌اش کرد. همانطور که سرش زیر بالش بود، کورمال کورمال ساعت را پیدا کرد و با مشت روی ساعت کوبید. چشمانش باز نمی‌شد، که بیهو مثل برق گرفته‌ها وسط تخت نشست. دیرش شده بود. سریع آبی به صورتش زد، کیف را برداشت و به سمت آسانسور ته راهرو رفت. وارد آسانسور شد، دکمه همکف را زد، موسیقی ملایمی هم زمان پخش شد و آسانسور به نرمی حرکت کرد. چند ثانیه نگذشته بود که آسانسور تکانی محکم خورد. چراغ خاموش و موسیقی قطع شد. موبایلش را از توی جیبش درآورد، نگاهی به صفحه آن کرد، آنتن پریده بود. با کلافگی گفت: لعنتی! و با یک پایش محکم به کف آسانسور کوبید. نگران شد. تاریکی و سکوت، خوشایندش نبود. چند تا مشت به در کوبید. کمی مکث کرد، تمام حواسش را در گوشش جمع کرد که آیا صدایی آن طرف این در نقره‌- ای به گوش می‌رسد یا نه؟  
نه خبری نشد! با لمس کردن درز، در را پیدا کرد، کمی باز شده بود. انگشش را به زور به داخل درز آسانسور کرد، تا توانست فشار داد، کمی در باز شد، بیشتر فشار داد، دیگر در تکان نخورد. لعنتی! پش دیوار بود. با لگد به در می‌کوبید و همزمان داد می‌کشید: کمک، کمک، آسانسور خرابه، اینجا گیر افتادم، کدوم گوری هستید احمق‌ها، لعنتی‌های عوضی!!!  
ترس برش داشت، نمی‌دانست چه مدت است که اینجا گیر افتاده، اما خوب می‌دانست که اکسیژن

چراغ مطالعه را روشن کرد. چند برگه از توی کیف دستی‌اش بیرون کشید و زیر نور چراغ مطالعه گرفت.  
خیلی دقیق به خطوطی که با نظم خاصی درهم پیچیده شده بود، خیره شد، سعی کرد تمام پیچیدگی‌ها را به ذهن بسپارد.  
روی صندلی نشست، چند برگه کوچک از کشوی میز بیرون کشید و با دقت و حوصله شروع به کشیدن خطوطی دایره وار کرد. این خط کشیدن‌ها تا نیمه شب طول کشید و در آخر، لبخندی از رضایت روی لبانش نقش بست.  
یک خانه دو خوابه نقلی رو به آفتاب با پنجره‌های بزرگ و مشبک، یک ماشین تر و تمیز که بدون دردسر او را تا محل کارش ببرد، یک دوچرخه کوهستان که آخر هفته با آن به دل کوه بزنند و خستگی به در کند و از همه مهمتر، دختر همسایه بود که دو سالی می‌شد به بهانه‌های مختلف، خواستگاریش را رد می‌کرد...  
حالا همه این آرزوها در چند قدمی او بودند. لبخند موزیانه‌ای زد. امضاها را بسیار ماهرانه جعل کرده بود.  
فردا ظهر، کار در دفتر اسناد رسمی یکسره می‌شد. کاملاً قانونی، بدون اینکه پدر بویی ببرد، تمام مدارک را سر جاییش در گاو صندوق شرکت خواهد گذاشت.  
پلک‌هایش خسته بود، مثل اینکه شیشه خرده در چشمان درشت قهوه‌ایش ریخته باشند. دستانش را در هم گره کرد و بالا برد و کش و قوسی به بدن چاقش داد. خمیازه‌های کشید و بعد کاغذها را با دقت در کیف دستی‌اش گذاشت و زبیش را



### منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

